

- چرا؟ واسه ی این که کنکور قبول نشدی؟
- آره.
- برو بابا تو هم. من هم قبول نشدم. باید بزمن توی سرم و زانوی غم بغل بگیرم؟
- چی بگم والله.
- تو فکر می کنی دنیا به آخر رسیده یا آسمون به زمین اومده؟! شاید اون طور که باید زحمت بکشیم، نکشیدیم؛ امسال نشد، سال دیگه، پسر نیستی که غصه ی سربازی رفتن رویخوری.
- دیگه زحمت به چی می گی؟ اون همه درس خوندن و «تست» کارکردن و... آخرش هیچی.
- فریبا! این حرف هااز تو بعیده. من تورو خیلی فهمیده تر از این ها می دونستم. من هم مثل تو اون قدر درس خونده بودم که مغزم داشت منفجر می شد؛ ولی سر جلسه هول شدم و آخرش هم قبول نشدم. البته اولش کمی ناراحت شدم؛ اما بعد تصمیم گرفتم برم مسافرت تا اعصابم اروم بگیره. حالا فرصت زیاده...
- نسرين! تو می گی چی کارکنم؟ دیگه دارم دیوونه می شم!
- ببین فریبا! مگه تو مسلمان و شیعه نیستی؟ خدا و قرآن و پیامبر او هم که قبول داری.

□
مادر فریبا بایک سینی شربت آبلیمو آمد و آن را روی میز «عسلی» گذاشت و روی میبل رویروی نسرين نشست:
- خب، نسرين چون خیلی خوش اومدی!
- ممنون. ببخشید که به زحمت افتادید.
- قابل شمارو نداره. بخور تا گرم نشده...
نسرين که از تشنگی داشت هلاک می شد، شربتش را خورد و مادر فریبا شروع کرد به درد دل:
«دخترم داره از بین می ره؛ از دل و دماغ افتاد. از وقتی شنید که توی کنکور قبول نشده، خیلی غصه می خوره. تورو خدا باهاش صحبت کن. بچه ام داره تلف می شه. بالین که چند روزی رفتیم مسافرت، اما باز هم روحیه اش عوض نشده؛ غذا هم به زور می خوره...»
نسرين از شنیدن ماجرای فریبا خیلی ناراحت شد. دردش گفت: «ای بچه تنه! من بیشتر از این ها روت حساب می کردم.»
با این حال قول داد که فردا دوباره به منزل آنان رفته و با فریبا صحبت کنند...
روز بعد ساعت ۶ عصر به خانه ی آن ها رفت. فریبا تنها بود و مادرش همراه دو پسر دوقلویش بیرون

قبل از اینکه به دیدنش برود، گوشی را برداشت و شماره ی تلفن خانه ی آن ها را گرفت؛ اما کسی گوشی را برنداشت. لب هایش را ورچید و باخود گفت: «یعنی کجا رفتن؟»
یک ساعت بعد دوباره زنگ زد؛ اما باز هم کسی گوشی را برنداشت. اواخر شب هم همین طور؛ ولی باز هم فقط صدای بوق بود که شنیده می شد.
□
دو سه روز گذشت. دوباره به فکرش رسید که تماس بگیرد...
مادرش گوشی را برداشت گفت:
- بله!
- الو سلام حاج خانم!
- سلام. شما؟
- منم نسرين؛ دوست فریبا.
- اوا سلام نسرين جون، ببخشید که نشناختم. حالت خوبه مادر؟
- خیلی ممنون. خوبم. شما چطورین؟
- شکر خدا.
- حاج خانم، فریبا هست؟
- نه مادر. یه سر رفته خونه ی خواهرش فهیمه.
- راستش چند روزه زنگ می زنم؛ کسی گوشی رو بر نمی داره...

مهدی محدثی

گذاشته ها گذاشته!...

- خب منظورت چیه؟
- می گم دین ما به ما یاده داده که «اگه چیزی رو از دست دادیم نباید غصه بخوریم»^(۱)... باید بیشترین تلاش را بکنیم تا موفق بشیم. تازه، نباید دانشگاه رو «هدف» بدونی؛ بلکه باید وسیله ای برای رسیدن به هدفت به حساب بیاری. اگه هدف از دانشگاه رفتن خدمت به مردم و علم و کمال باشه، حتماً موفق می شی، خدا هم کمکت می کنه، اون وقت مثل حالا سگرمه هات تو هم نمی ره. حالا پاشو به استکان چای بیار که از بس حرف زدم، دهنم کف کرد...
از شنبه ی هفته ی بعد هم برنامه ی درسی رو تنظیم می کنیم. قبول؟
صدای فریبا از آشپزخانه شنیده می شد که می گفت:
- هر چی تو بگی...

رفته بود تا خانه را برای این دو دوست صمیمی خلوت کرده باشد.
بعد از سلام و روبوسی و احوال پرسسی، نسرين «ادکلن» فریبا را به او داد. سپس از مسافرتش به شیراز و جاهای دیدنی آنجا برای فریبا تعریف کرد. هر چه با آب و تاب بیشتری می گفت، فریبا عکس العملی نشان نمی داد؛ فقط گاه گاهی به زور لبخندی کنج لبش می نشانده. سرانجام نسرين تاب نیاورد و گفت:
- چته دختر؟ کشتی هات غرق شده؟ نیم ساعته دارم برات حرف می زنم؛ اما تو مثل مجسمه نشستی، نه حرف می زنی، نه می خندی!... شمال بهت خوش نگذشته؟
- نه. به خاطر اون نیست!
- پس چی شده؟
- دیگه می خواستی چی بشه؟ همه ی زحمت هام هدر رفت.

- آره. همه مون یه هفته رفتیم شمال، خونه ی برادر شوهرم اینا.
- خب! خوش گذشت؟
- نه بابا، چه خوشی؟ مگه فریبا گذاشت خوش بگذره؟
- چرا؟ مگه چی کار کرده؟
- از پشت تلفن نمی شه بگم. راستی نسرين جون! یه سر می تونی بیای خونمون؟ کارت دارم؛ یه کار واجب.
- چشم حاج خانوم. تا یه ساعت دیگه اونجام...
نسرين سرو وضع خود را مرتب کرد و جلوی آینه خود را ورنانداز کرد. مانتوی جدیدی که از شیراز خریده بود، کاملاً اندازه و براننده اش بود؛ چادرش را برداشت که حرکت کند. اما از داخل حیاط به اتاقش برگشت و «ادکلنی» که برای فریبا خریده بود، برداشت.
مادرش گفت: «زیاد نمونی ها! زود برگرد.»

پی نوشت:
۱. لکایلا تاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما اتیکم؛ هرگز بر آنچه از دست شما می رود، دلننگ نشوید و به آنچه به شما می رسد دلشاد نگردید. سوره ی حدید آیه ی ۲۳